

ستاره

ستاره و شب

محمدرضا شمس

یک ستاره بود که یک «شب» داشت. شبش را خیلی دوست داشت. غروبها که خورشید می رفت پشت کوه، شبش را پهن می کرد و می نشست رویش. آن وقت بقیه ی ستاره ها یکی یکی می آمدند و کنارش می نشستند. یک روز ستاره، شبش را برداشت و از آسمان رفت. آسمان، بی شب شد. ستاره ها غمگین شدند. کلاغ، آن ها را دید. دلش سوخت. رفت وسط آسمان، بال هایش را باز کرد و شب شد. ستاره ها خوش حال شدند، روی بال کلاغ نشستند. بال کلاغ نقره باران شد.



ستاره ی پنج پَر

ناصر کشاورز

یک ستاره بود پنج پَر. هر پَرش یک رنگ. شب ها می آمد توی آسمان، پرواز می کرد. لالایی می گفت، بچه های کوچولو می خوابیدند. یک شب هوا خیلی تاریک بود. ستاره ی پنج پَر، جلوی پایش را ندید. افتاد توی چاله ی هوایی. یک پَرش شکست، شد چهار پَر. ناراحت شد. گریه کرد. دیگر نمی توانست خوب پرواز کند. کج شد. سر خورد. از آسمان افتاد پایین، روی زمین، توی حیاط خانه ای. بچه ای او را دید. دوید توی حیاط و گفت: «وای! چی شده؟! چرا امشب لالایی نگفتی تا بخوابم!» ستاره گفت: «پَرم شکسته! حوصله ندارم.» بچه گفت: «من برایت درستش می کنم. چسب دارم به چه خوبی! الان می آورم.» بچه رفت توی خانه. از توی کمد، چسب را برداشت و آورد. پَر ستاره را چسباند. ستاره دوباره شد پنج پَر. خوش حال شد. می خواست برگردد توی آسمان. اما دست بچه، چسبی شده بود. چسبیده بود به ستاره. ستاره بیشتر زور زد. پرواز کرد. اما بچه را هم با خودش برد توی آسمان. بچه با ستاره پرواز کرد. آواز خواند. گردش کرد. صبح که شد، باران بارید. چسب پاک شد. بچه از ستاره جدا شد. آن وقت ستاره، او را آورد پایین خودش هم برگشت به آسمان.



ستاره و چوپان

● بود و بود، توی آسمان کبود، یک ستاره بود.
 ستاره نگو، یک تگه ماه! سفید سفید، تو شب سیاه.
 شب که می شد به ماه می گفت: «تو در نیا، تا من پیام.»
 بعد هم می آمد و می نشست روی یک تگه ابر. موهایش را شانه می زد. شانه ی فیروزه می زد.
 از موهایش طبق طبق نور می پاشید روی زمین.
 سبد سبد، نقره می ریخت به آن پایین.
 یک شب، شانه ی فیروزه ای از دستش افتاد. لای ابرها لیز خورد و افتاد توی یک صحرا، پیش پای یک چوپان تنها.
 چوپان زیر درخت نشسته بود و نی می زد.
 شانه ی فیروزه ای را دید و برداشت. یک تار موی نقره ای روی شانه بود.
 چوپان دلش را بست به تار مو و رفت بالا. بالای بالا. تا رسید به آسمان.
 ستاره را دید و شانه اش را داد. بعد هم نشست روی ابرها، برای ستاره، نی زد. ستاره شاد شد و دل چوپان را روشن کرد ●

ستاره ی دریایی

● ستاره، هر شب بدو بدو می رفت تا آخر دریا. آن جا که آسمان به آب نزدیک بود.
 می رفت تا توی آب، عکس خودش را تماشا کند. ببیند که چه طوری برق می زند، چه قدر قشنگ است...
 یک شب، خودش را به آخر دریا رساند. آب را نگاه کرد. تا عکس خودش را ببیند. اما یک ستاره دریایی را دید. ستاره دریایی برق نمی زد.
 قشنگ هم نبود. تازه، یک عالمه تیغ هم داشت! ستاره ی آسمان شنید که ستاره دریایی می گوید: «وای... امشب عکس من افتاده توی آسمان. من چه قدر قشنگم! چه برقی می زنم!» ستاره ی آسمان، سر جایش بی حرکت ماند. تکان نخورد تا ستاره دریایی نفهمد که این عکس خودش نیست ●